**دست دوستی**

به رضا نگاه کردم. پقی زدم زیر خنده. «مرض!» کشداری گفت و محکم زد روی شانه‌ام، آن‌قدر که کم مانده بود از روی دیوار پارک بیفتم پایین.

جایمان همیشه همان جا بود. هر دویمان مثل دوتا گربه بودیم که دوست داشتیم بالاتر از سطح زمین باشیم، روی پهنای نیم‌متری دیوار پارک یا شطرنج بازی می‌کردیم یا اتللو.

«هِرهِرت برای چی بود؟! هان؟»

نگاهی بهش کردم و گفتم: «برای سرووضعت.»

رضا به تیشرتش نگاه کرد که چند کلمه انگلیسی روی آن نوشته شده بود و هیچ کداممان معنی‌اش را نمی‌دانستیم، گفت: «چه‌شه؟! حالا می‌خوایم چی کار کنیم مثلاً؟! مهمونی که نیومده بودیم!»

خندیدیم.

چشمم را چرخاندم طرف در آپارتمان چندطبقه‌ای که جلوی پارک بود. هیچ‌کدام از ماشین‌ها تکان نخورده بودند.

یکی از دو نفری که جلوی در بودند با بیسیم حرف می‌ز‌د. دهانِ کش‌آمده‌ام جمع شد.

«تو یادت می‌آد اونجا خونه‌ی کدوم شهید بود؟ اونجا رو می‌گم! تازگی‌ها شهید شده بود ها! عکسش رو زده بودن روی دیوار. همون جا رو می‌گم که آدم مهمه رفته تو!»

رضا چشم‌هایش را ریز کرد. سر تراشیده‌اش را خاراند و گفت: «خوش داشت توش...»

یک مهره‌ی سرباز جلو برد و ادامه داد: «خوش... ممم حالا چه فرقی می‌کنه؟ اما یادم می‌آد، من مثل تو کم ندارم... اگه به‌‌خاطر اون معلم ازخودراضی نبود، الان سرکلاس بودم، شاگرد اول هم می‌شدم. اما حیف که روزگار با ما دست دوستی نداد! برو، نوبت توئه، گفته باشم ها! دست به مهره حرکته! باز نگی حواسم نبود!»

«خوش... خوش... خوش... خودم یادم می‌آد، لازم نکرده تو بگی!»

رضا شرایط خوبی را برای کیش شدن فراهم کرده بود. فقط کافی بود گولش بزنم تا اسبش را بکشد جلو. دستم روی مهره‌ی رخ رفت که صدای رضا من را از جا پراند...

«پسر! ببین. حاجیه... آره! خود حاجیه. بپر پایین...»

به در آپارتمان که حالا باز مانده بود و چند نفر از آن بیرون می‌آمدند نگاه کردم. مردی با کت خاکی و چشم‌های کشیده را دیدم که لبخندی دلنشین روی لب داشت.

می‌شناختمش، خیلی خوب می‌شناختمش، خودش بود، خود حاج قاسم بود که داشت از خانه‌ی شهید خوش‌لفظ می‌آمد بیرون.

«شهید خوش‌لفظ... یادم اومد!»

«حاج قاسمه، پسر! بپر پایین...»

هر دویمان از شوق از روی دیوار دومتری پریدیم پایین. با صدای گرپ پاهایمان چند نفری که دور حاجی بودند توجهشان به ما جلب شد... نگاهمان کردند و با هم صحبت کردند. حاج قاسم هم نگاهمان کرد. داشتند یک چیزهایی به هم می‌گفتند. یک لحظه ترسیدیم و چسبیدیم به دیوار. همان ‌جا ایستادیم. نکند به ما شک کنند. ما که فقط داشتیم شطرنجمان را بازی می‌کردیم. قلبم توی دهانم آمده بود...